

آیدای عزیز من.

هر چه بیشتر می بینمت، احتیاجم به دیدنت بیشتر می شود. دیروز چند لحظه‌ی کوتاه بیشتر ندیدمت. تمام سر شب، تنها و بی هدف در خیابان‌های تاریک و خلوت این اطراف راه رفتم و به تو فکر کردم. شاید اگر بیرون نمی رفتم، می توانستم دفعات بیشتری ببینمت، ولی چون به ات گفتم که بروی بخوابی و قبول نکردی، ناچار رنج ندیدن تو را به خودم هموار کردم و از خانه بیرون رفتم که بروی استراحت کنی. فکر نمی کنی اگر مریض بشوی و بیفتی، با این وضعی که داریم چه خواهد شد؟

در هر حال، ساعات درازی در خیابان‌های خلوت راه رفتم و — همان طور که گفتم — به تو فکر کردم. به شخصیت و خانمی و برازندگی تو، به مهربانیت و به لبخنده‌هایت فکر کردم. به حرف‌هایی که از تو شنیده‌ام و — اگر چه خیلی زیاد نبوده — مرا این طور خوش بخت کرده‌اند فکر کردم: به تو گفتم: «زیاد، خیلی خیلی زیاد دوستت دارم.» جواب دادی: «هر چه این حرف را تکرار کنی، باز هم می خواهم بشنوم!»

این گفت و گوی کوتاه را، مدام، مثل برگردان یک شعر، مثل تم یک قطعه‌ی موسیقی، هر لحظه توی ذهن خودم تکرار کردم. جواب تو را، بارها با لهجه‌ی شیرین خودت در ذهنم مرور کردم. اما هرگز تصور نکن که حتی یک لحظه توانسته باشم خودم را با تکرار و با مرور این حرف تسکین بدهم. نه! — من فقط موقعی آرام و آسوده هستم و تنها موقعی به «تو» فکر نمی‌کنم، که تو با من باشی. همین و بس. وقتی تو نیستی، مثل بچه کوچولویی که دور از مادرش بهانه می‌گیرد و باید دلش را با بازیچه‌ی خوش کرد و فریبش داد، ناچارم که خود را با یاد لحظاتی که با تو بوده‌ام، با خاطره‌ی حرف‌هایت، خنده‌هایت، اخم‌هایت، آن «خدایا خدایا» گفتن‌هایت که من چه قدر دوست دارم و از شنیدن آن چه اندازه لذت می‌برم، دل‌خوش و سرگرم کنم.

۱۲

آیدای عزیز من...
(۷ خرداد ۱۳۳۱)

راستی که چه قدر آن «خدایا! خدایا!» گفتن تو برای من لذت‌بخش است! — می‌دانی؟ وقتی از شنیدن آنکدوتی^۱ خیلی خنده‌ات می‌گیرد؛ وقتی از چیزی — و طبق معمول از ساده‌ترین و معصومانه‌ترین چیزها — مثل بچه‌ی خوشت می‌آید؛ وقتی که می‌گویی «قدغنه!» [و به خیال خودت چه قدر هم محکم می‌گویی!] ولی می‌بینی که باز هم من نگاهت می‌کنم و با آن «قدغنه» زیاد از میدان درنرفته‌ام؛ آن وقت است که می‌توانم آن «خدایا خدایا» را بشنوم و لذت ببرم. روح و جسم و دل تو برای شادی آفریده شده... چه

۱. Anekdot؛ واژه‌ی روسی به معنای لطیفه.

قدر متأسفم که آن شب، برای تو از زندگی وحشتناک خودم حکایت کردم و تو را از شادی‌هایی که می‌توانی با کم‌ترین چیزی به دست آوری مانع شدم. — اگر می‌دانستم پس از آن همه رنج‌ها و نابه‌سامانی‌ها تو را می‌توانم داشته باشم، بدون شک با اراده‌ی آهنین‌تری تحمل‌شان می‌کردم.

دیدم‌ام که چه طور روح آزاد و معصوم و پاک است: دیدم‌ام که چه طور یک «رنسدی» کوچولو، یک جواب‌رندانه‌ی ظریف ولی ساده، ریشه‌های خنده را در اعماق شاد روح‌ت به لرزه درمی‌آورد! — در همین چند نوبت کوتاهی که توانسته‌ام تو را ببینم، اعماق زلال روح‌ت را تماشا کرده‌ام. آیدای نازنین من! تو از پاک‌ی و معصومیت به بچه‌یی می‌مانی که درست در میان گریه، اگر کسی با انگشتان دستش سایه‌ی موشی روی دیوار بسازد، همچنان که هنوز اشک‌ها بر گونه‌اش جاری است صدای خنده‌اش به آسمان می‌رود... تو به همان اندازه بی‌آلایش و معصومی.

تو را دوست دارم و تمام ذرات وجود من با فریاد و استغاثه تو را صدا می‌زند. آن آینه که من می‌جستم تا بتوانم نقش وجودم را در آن تماشا کنم تویی. با همه‌ی روحم به هر نگاه و هر لبخند تو محتاجم، و تنها حالاست که احساس می‌کنم در همه‌ی عمر بی‌حاصلی که تا به امروز از دست داده‌ام چه قدر تنها و چه قدر بدبخت بوده‌ام. این است که

اکنون، پس از بازیافتن تو، دیگر لحظه‌یی شکیب ندارم. دیگر نمی‌خواهم کوچک‌ترین لحظه‌یی از باقی عمرم را بی تو، دور از تو و دور از احساس وجودت از دست بدهم؛ به کسی که هیچ وقت هیچ چیز نداشته است حق بده! و به من حق بده که تو را مثل بچه‌ها دوست داشته باشم.

حالا، به انتظار فردا که تو را خواهم دید سعی می‌کنم زودتر بخوابم.

اگر خوابم نبرد، این شب به قدر سالی طولانی خواهد شد. چون خوابم نمی‌برد و احساس این که تو آن قدر نزدیک منی و من این قدر از تو دورم، مستأصلم کرده بود، همه‌ی خاطراتی را که از تو و حرف‌ها و مهربانی‌ها و نگاه‌ها و لبخنده‌هایت دارم، با خود مرور کردم؛ این گفت‌وگو همین طور مدام در ذهن خسته‌ام تکرار می‌شود و تکرار می‌شود و تکرار می‌شود:

«— آیدا جان! هر جور که تو دلت بخواهد...

— از دلم حرف نزن که اون وقت خیلی چیزها می‌خواد!

— خوب، باشه آیدا جانم؛ باید به حرفش گوش بدی.

— تو چی؟ تو به حرفش گوش می‌دی؟

— اوووه، چه جور هم! هر چی بگه گوش می‌دم!»

.....

بالاخره، برای این که یک جوری خودم را برای خواب

آماده کنم، تصمیم گرفتم با تو حرف بزنم؛ این جوری؛ روی

کاغذ... و از قضا این جوری بهتر است. مگر نگفتی هر چه
بهت بگویم که دوستت دارم باز هم می‌خواهی که بگویم؟
— پس این جوری بهتر است. این حرف‌ها را می‌خوانی و
باز هم می‌خوانی؛ و اگر دلت خواست، باز هم می‌خوانی.
حرف‌های من با تو تمامی ندارد... منتها، چیزی به یادم آمد
که ناچارم می‌کند این‌ها را همین جا درز بگیرم و دیگر بیش
از این ادامه ندهم.

— می‌دانی چیست؟ —

یادم آمد آن جمله‌ی را که دوست داری من همیشه برایت
تکرار کنم، تو حتی یک بار هم به من نگفته‌ای! طلب من!

نزدیکی‌های ساعت ۲ صبح هفتم خرداد چهل و یک

روزگار درازی بود که شعر را گم کرده بودم. این روزها احساس می‌کنم که شعر، دوباره در من جوانه می‌زند. به بهار می‌مانی که چون می‌آید، درخت خشکیده شکوفه می‌کند.

۱۶

آیدای خوب من!
(۹ یا ۱۰ خرداد ۱۳۳۱)

برای فردای‌مان چه رویاها در سر دارم!

آن رنگین‌کمان دوردستی که خانه‌ی ماست، و در آن، شعر و موسیقی لبان یکدیگر را می‌بوسند و در وجود یکدیگر آب می‌شوند... از لذت این فردایی که انتظارش قلب مرا چون پرده‌ی نازکی می‌لرزاند در رویایی مداوم سیر می‌کنم. می‌دانم که در آن سوی یکی از فرداها حجله‌گاه موسیقی و شعر در انتظار ماست؛ و من در انتظار آن روز درخشان آرام ندارم، و هر دم می‌خواهم فریاد بکشم: «آیدای من! شتاب کن که در پس این اولمپ سحرانگیز، همه‌ی خدایان به انتظار ما هستند!»

معنی «با تو بودن» برای من «به سلطنت رسیدن» است. چه قدر در کنار تو مغرورم! — به من نگاه کن که چه

تنها و خسته بودم، و حالا به برکت قلب تو که کنار قلب من
می‌تپد، چه شاد و چه نیرومندم!
آیدای من، تو معجزه‌یی.

روزگار درازی شد که همه چیز از من گریخته بود؛ حتی
شعر — که من با آن در این سرزمین کوس خدایی می‌زدم —
می‌پنداشتم که عشق، هرگز دیگر به خانه‌ی من نخواهد
آمد.

می‌پنداشتم که شعر، برای همیشه مرا ترک گفته است.
می‌پنداشتم که شادی، کبوتری است که دیگر به بام من
نخواهد نشست.

می‌پنداشتم که تنهایی، دیگر دست از جان من نخواهد
کشید و خستگی، دیگر روح مرا ترک نخواهد گفت.
تو طلوع کردی و عشق باز آمد، شعر شکوفه کرد و
کبوتر شادی بال‌زنان بازگشت؛ تنهایی و خستگی بر خاک
ریخت. من با تو ام، و آینه‌های خالی از تصویرهای مهر و
امید سرشار می‌شوند.

کنار تو، خود را باز یافته‌ام، به زندگی برگشته‌ام و امیدهای
بزرگ رویایی ترانه‌های شادمانه را به لب‌های من باز آورده‌اند.
هرگز هیچ چیز در پیرامون من از تو عظیم‌تر نبوده است.

تو شعر را به من باز آورده‌ای. تو را دوست می‌دارم و
سپاست می‌گزارم. خانه‌ی فردای ما خانه‌یی است که در آن،
شعر و موسیقی در پیوندی جاودانه به ابدیت چنگ می‌اندازند.

از این جهت است که من، تو را با همه‌ی اعتقادی که دارم، آیدای خودم می‌نامم. زیرا هیچ چیز نیرومندتر از عشق نیست.

از این جهت است که من، با اعتماد و یقین به تو می‌گویم که خدا نیز نمی‌تواند طلوع آفتاب فردای ما را مانع شود. زیرا که ما — من و تو — برای فردای مان حتی به طلوع خورشید خدا نیز نیازی نداریم: قلب من و تو هست؛ و عشق، قلب ما را از خورشید فروزان‌تر می‌کند... ما برای فردای خود فقط به قلب‌های فروزان یکدیگر اعتماد می‌کنیم.

من به عشق گرامی تو نسبت به خود، و به عشق دیوانه‌وار خود نسبت به تو اعتماد دارم؛ و به خاطر همین اعتماد است که از این پس، با جرأت و با شهامت بیش‌تری زندگی می‌کنم.

شب پنج‌شنبه نهم یا دهم خرداد ماه چهل و یک.
فقط خدا می‌داند چه ساعتی است!